



شهادتنامه معصومه کعبی

اسم کامل:	معصومه کعبی
تاریخ تولد:	شهریوی ۱۳۵۶
محل تولد:	اهواز، ایران
شغل:	خانه دار

سازمان مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

تاریخ مصاحبه: ۲۰ آذر ۱۳۹۱

مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

این شهادتنامه بر اساس مصاحبه با معصومه کعبی تهیه شده و در تاریخ ۱۲ آذر ۱۳۹۲ توسط معصومه کعبی تأیید شده است. شهادتنامه در ۶۸ پاراگراف تنظیم شده است.

نظرات شهود بازتاب دهنده ی دیدگاه های مرکز اسناد حقوق بشر ایران نمی باشد.

شهادتنامه

پیشینه:

۱. من معصومه کعبی هستم، متولد شهریور ۱۳۵۶ و شغلم خانه دار است. همسر یکی از فعالین سیاسی عرب اهوازی هستم.

دستگیری:

۲. در پایان اسفند ماه سال ۱۳۸۴ ماموران برای اولین بار هجوم آوردند به منزلمان که در اهواز بود. من و بچه هایم منزل بودیم و شوهرم اینجا نبود و خارج از کشور بود. تقریباً تعدادشان زیاد بود و خانه مان را به هم زدند.

۳. هیچ چیز [برگه و یا حکمی] به ما نشان ندادند و گفتند: "ما از طرف آموزش پرورش آمدیم و می خواستیم چند سوال بپرسیم که شوهرتان کجاست؟"

۴. من باور کردم که آنها از اداره آموزش و پرورش آمده اند، زیرا شوهرم قبلاً معلم بود. او همچنین عضو حرکت النضال بود. دو ماه پس از اینکه او کشور را در سال ۱۳۸۴ ترک کرد، آنها به منزل ما هجوم آوردند.

۵. آمدند خانه مان را زیر رو رو کردند و عکس شوهرم را بردند و چند سوال از من کردند. من را از بچه هایم جدا کردند و بچه ها در یک اتاق من هم در یک اتاق دیگر بودم. با ماموران درگیر شدم. من را با زور می خواستند از خانه به بیرون ببرند. آنها ۲-۳ ماشین بودند. ماشینشان پژو بود و شخصی. دو نفر شخصی بود و بقیه همه مسلح با لباس نظامی بودند. آن دو نفر که شخصی پوشیده بودند گفتند: "ما از طرف آموزش پرورش آمدیم." و من هم استقبالشان کردم و آمدند داخل. بعد از ۵-۶ دقیقه بقیه {ماموران} هجوم آوردند به خانه و خانه را زیر و رو کردند و همه چیزمان را به هم ریختند.

۶. بعد از من چند سوال کردند که جواب دادم. گفتند: "باید با ما بیایی به آموزش پرورش." گفتم که "این وقت شب که آموزش پرورش {باز} نیست و بعد من شما را نمی شناسم و یک زن با این همه مرد بیاید باهاتون" و گفت که "نه یک جایی میرویم و چند تا سوال از شما می پرسیم و بر میگردی پیش

بچه هایت". من قبول نکردم و بعد درگیر شدیم و من را زدند و به زور من را کشاندند {که ببرند} و بچه هایم خیلی ترسیده بودند و آنها جیغ می زدند و من هم جیغ می زدم.

۷. {ماموران} در خانه خیلی بیش از حد اذیتم کردند. من و بچه هایم را به زور کشاندند و بردند در ماشین. خیلی ترسیده بودم که پرسیدم: "من را کجا می برید؟" گفتند: "یک جایی که ازت چند تا سوال بپرسیم." و بعد که من را بردند من را از بچه هایم جدا کردند.

۸. پسر کوچکم اسمش عماد بود و اونوقت یک سال و نیم سنش بود. دختر بزرگم تقریباً ۱۲ سالش بود و آن دخترم تقریباً ۱۱ سالش بود. آن دختر دیگرم هم تقریباً ۹-۱۰ بود و پسرم ۷ سالش بود. من ۳ تا دختر دارم و ۲ تا پسر.

۹. عماد بغلم بود و اون چهار فرزندم، همه ما را بردند ستاد خبری وزارت اطلاعات اهواز فلکه ساعت. به آنجا می گویند امانیه.

۱۰. وقتی من را از خانه بردند بدون چشم بند بودم. تقریباً چند ساعت طول کشید تا من را از بچه هایم جدا کردند و ازم بازجویی می کردند. بعد از اینکه من را از بچه هایم جدا کردند نمی دانستم که چه بلایی سر بچه هایم آمده است. پسر کوچکم را به آنان ندادم چون توی بغلم بود و خیلی ترسیده بود. هر چه سوال می کردم بچه هایم را چه کار کردید می گفتند بچه ها برگشتند خانه و پیش ما نیستند! و باز از من بازجویی می کردند. تقریباً ساعت ۳-۴ شب بود من را سوار کردند سوار ماشین پژو.

۱۱. هنگامی که از من بازجویی می کردند از من می پرسیدند: "شوهرت کجاست و چه کاره است و چه کار می کند؟ و چه کسانی می آیند خانه تان؟ اسمشان چیست؟" و حقیقتاً من نمی دانستم که کسانی که می آمدن خانه ما اسمشان چیست و من از کجا می دانستم؟ من زن خانه دار هستم.

۱۲. آنها خیلی مرا تهدید می کردند. خیلی اذیتم می کردند و توی ستاد خبری خیلی من را زدند. با یک چیزی مثل کابل بود.

۱۳. بار اول که آنها مرا شکنجه کردند در ستاد خبری بود. البته نمی دانستم که من را در این وقت شب کجا می بردند. یعنی خیلی ترسیده بودم و پسر هم خیلی ترسیده بود و گریه می کرد. به آنها می گفتم "من را کجا می برید؟" می گفتند "باید حرف بزنیم. ما تو را یک جایی می بریم که از تو بازجویی کنیم. من ساکت شدم تا تقریباً یک ساعت تو راه بودم و هیچ چیز نمی دیدم و نمی دانستم من را کجا دارند می برند.

۱۴. یک جایی که رسیدیم من را از ماشین پیاده کردند و تقریباً ۱۰ دقیقه راه رفتم و بعد داخل راهرویی همچین چیزی حس می کردم. چیزی نمی دیدم و بعد یکدفعه یک در باز کردند و گفتند: "بیایید داخل و بعد در را که می بندی چشم بندت را از چشم هات در بیار!" من وقتی در را بست چشم بند را برداشتم و دیدم من و پسر من و پسر تو سلول کوچک بودیم.

۱۵. بچه ام تمام مدت بغلم بود و {به آنها} نمی دادمش. گفتند که "باید بچه ات را بدهی به بیرون!" من گفتم: "حاضر نیستم چون من اگر بچه را بدهم شاید بچه ام هم بمیرد." گفتند: "ما اگر بخواهیم بچه ات را از تو می گیریم ولی ما می خواهیم به خاطر خدا بچه ات پیشت باشد."

۱۶. صبح روز بعد تقریباً ۹-۱۰ بود درب را زدند و گفتند: "چشم بند را بزن که می خواهیم تو را یک جایی ببریم". من خیلی ترسیده بودم. من یک زن تو یک سلول و همه مرد بودند و نمی دانستم مسیر چه است و چه کار می کنند با من. بعد چشم بندم را زدم گفتند "بیا". من چیزی نمی دیدم گفتم: "من چطور راه بروم؟" {آن شخص} یک روزنامه دستش بود و گفت: "بیا این روزنامه را بگیر! و تو هم آنطرف روزنامه را بگیر و دنبالم بیا!" و بعد من را بردند تو سلول دیگری که سلول بازجویی بود. همان طوری که نشسته بودم حس کردم که کسی می آید. گفتند: "همین جا بنشین تا قاضی بیاید و از شما بازجویی کند."

۱۷. تمام مدت چشم بند روی چشمانم بود. وقتی نشسته بودم تو اتاق، ساکت بود و صدایی نمی شنیدم و فهمیدم کسی به داخل اتاق می آید. یک دفعه حس کردم چیزی خورد روی گردنم. {شخصی} یک دفعه زد روی گردنم! من خیلی ترسیده بودم. وقتی که بازجویی می شدم بچه ام را از من جدا می کردند و دور می کنند.

۱۸. آنها خیلی شکنجه ام دادند. هم جسمی و هم روحی. گفتم که: "چرا من را می زندید؟ مگر من چه کار کرده ام؟" گفت: "تو همه کاری کرده ای شوهرت هم همه کاری کرده است." لهجه شان فارسی بود. همه شان لهجه شان یکی بود.

۱۹. هر شب از من بازجویی می کردند و شکنجه و حرفهای بی احترامی به من می زدند. آنها تهدید می کردند با قتل خودم و شوهرم و بچه هایم که "شماها را اعدام می کنیم و کسی از خانواده را زنده نمی گذاریم." دست و پاهایم را روی صندلی می بستند و تقریباً ۴ ساعت من خم می شوم و دست و پایم را می بستند و با کابل می زدند.

۲۰. بعد از بازجویی من را به همان سلول می برند و غذا نمی دهند و ۲ روز بدون غذا بودم. صدای وحشتناکی شنیدم که خیلی ترسیدم. یعنی دیوانه شدم در آن سلول؛ جیغ می زدم و می گفتم: "به خاطر خدا قرآن یا چیزی بیاورید تا وقتم را بگذرانم." ولی انگار نه انگار که صدایی می شنوند.

۲۱. بعد از بازجویی بچه ام را برایم می آورند که خیلی ترسیده یعنی انگار بچه ام را ترسانده بودند و بچه ای که یک سال و نیمش بود به او می گفتند: "عماد تو هم مثل بابات میشی و بزرگ شدی مثل بابات ضد انقلاب میشوی." در بازداشتگاه به او غذای عادی مثلاً بیسکویت یا لیوان شیر و از همین چیزها. فرزندم خیلی ضعیف شد و مریض شد و خیلی حالش بد بود. می گفتم "بچه ام دارد می میرد." می گفتند "می خواهی {بچه ات را} بده به ما تا بدهیم به خانواده!" من هم می گفتم: "اگر بچه ام بمیرد هم من و بچه ام همینجا می مانیم ولی بچه ام را نمی دهم، چون می ترسیدم بچه ام را بدهم."

۲۲. به دلیل شکنجه جسمی، آن موقعی که من را می زدند تا الان شدیداً دست و پاهایم فلج شدند. به سختی راه می رفتم. شکنجه هایی که دادند خیلی اذیت شدم.

زندان سپیدار

۲۳. بعد از یک ماه شکنجه گفتند که "تو باید جایی بروی". به من نمی گفتند که مثلاً کجا می خواهند من را ببرند و وقتی می پرسیدم می گفتند "می خواهیم تو را اعدام کنیم!" و همیشه با همین حرفها من را شکنجه می دادند.

۲۴. هیچ گاه من را تفهیم اتهام نکردند. به آنها می گفتم که "من بی گناه هستم و اگر شما مسلمان هستید یک زن بی گناه را اعدام نمی کنید." می گفتند: "تو یک مجرمی باید اعدامت کنیم" و من گفتم: "باشه اعدام کنید مشکلی نیست" و بعد که چشم بندم را زدند من را سوار ماشین کردند و بردند.

۲۵. پسرم بغلم بود و تقریبا یک ساعت و نیم فقط فکر می کردم و نمی دانستم شب است یا روز و کسی است و کس نیست و فقط چشمانم را بسته بودند. سوار ماشینم کردند و بردند و بعد از یک ساعت و نیم که راه رفتیم دیدم که یک در باز شد و ماشین به داخل رفت. من را پیاده کردند و پیاده شدم. گفتند "می توانی چشم بندت را برداری". وقتی برداشتم دیدم یک زندان است.

۲۶. بعدا متوجه شدم اینجا زندان سپیدار است. بعد از اینکه چشم بندم را برداشتم من را به رییس زندان تحویل دادند و خودشان رفتند و گفتند "ما تحویل دادیم و دیگر با تو کار نداریم". من را به بند نسوان بردند و اولین بار بود که من وارد زندان می شدم. خیلی برایم سخت بود.

۲۷. در طی این مدت (از زمان دستگیری تا انتقال به زندان سپیدار) اصلا هیچ خبری نه از خانواده ام نه بچه هایم نداشتم و نمی دانستم در بیرون چه شده و مرده اند یا زنده اند و هیچ خبری نداشتم و نمی گذاشتند تلفن کنم.

۲۸. وقتی من را وارد زندان کردند تقریبا دو هفته ممنوع الملاقات و ممنوع از تلفن بودم و خانواده ام هیچ خبری نداشتم که من زندان هستم و من را توی قرنطینه گذاشتند و نگذاشتند که با بقیه زندانی ها توی بند باشم. من و بچه ام در یک قرنطینه کوچک بودم. بعد التماس می کردم که بگذارید تا تلفن کنم به خانوادم که چیزی یا لباسی برای بچه ام و برای خودم بیاورند. گفتند "ما اجازه نداریم و دستور دادند که تو ممنوع از ملاقات و تلفن هستی."

۲۹. بعد از دو هفته مامور های زندان به من خبر دادند که امروز هم وقت تلفن داری هم ملاقات حضوری که می توانی زنگ بزنی که برای بچه ات چیزی بیاورند. بعد از ملاقات و تلفن که خانواده ام آمدند. خوشحال بودند و مرتب سوال می کردند که کجا بودی؟ و من همه چیز را تعریف کردم و گفتند که ما خبر نداشتیم، و پرسیدند کی آمدی اینجا؟ گفتم تقریبا دو هفته است.

۳۰. برای نزدیک به ۶ تا ۷ هفته با خانواده ام هیچ تماسی و ملاقاتی و خبری نداشتم. تقریبا ۶ ماه بعد از اینکه من را از انفرادی آوردند من در زندان بودم و بعد از ۶ ماه گفتند "می تواند برایت وثیقه بگذارند تا

بتوانی بروی بیرون." بعد به خانواده ام زنگ زدند و گفتند که باید برایت وثیقه بگذارند. وثیقه من یک میلیارد ریال بود که سند دو تا خانه بود.

۳۱. اولین بار نمی دانستم به چه متهم بودم و سوال می کردم و آنها جواب می دادند تو مثل شوهرت استقلال طلبی. حتی ۳ ماه بعد از اینکه با وثیقه آزاد شدم نمی دانستم حکم چیست و خبری نداشتم [چراکه] من را [تا شش ماه پس از آزادی] دادگاه نبرده بودند.

۳۲. پدرم به دادگاه رفت تا ببیند حکم چیست؟ و سوال می کرده که جرم دخترم چی است که اینقدر برایش وثیقه گذاشته اید و چه کرده است؟ به پدرم گفته بودند که: "دخترت استقلال طلب است." پدرم تعجب کرده بود و گفته بود به آنها که دخترم همچین کاری نمی کند و حتی سواد ندارد که دنبال این کارها برود و همیشه در خانه است. اما به پدرم گفته بودند که تو دخترت را نمی شناسی.

۳۳. بعد از ۳ ماه گفتند که وثیقه دخترت آزاد است و من تبرئه شدم. ولی از من دست نکشیدند و همیشه دنبال بودند و دنبال می فرستادند که به ستاد خبری می رفتم و از من بازجویی می کردند و سوال می کردند.

۳۴. آنها احضاریه ارسال نمی کردند. فقط تلفن می زدند به پدرم. شماره پدرم را داشتند و پدرم را هم اذیت کردند با اینکه بزرگ بود. با بی احترامی و نوع حرف زدنشان، احترام نمی گذاشتند. پدرم آدم بزرگی است و باید احترام بزرگان را می گذاشتند اما آنها هیچ احترامی نمی گذاشتند. چه کوچک و چه بزرگ و نه پیر و نه جوان. با همه آنها همین گونه رفتار می کنند.

۳۵. ماموران امنیتی به پدرم تلفن می زدند که دخترتان را بیاورید. تقریباً چند ساعت طول می کشید و پدرم را از من جدا می کردند و مرتب از من بازجویی می کردند. ماهی یک بار دنبال می فرستادند و مرتب بازجویی و سوال می کردند. خسته شده بودم و خیلی اذیت می شدم. سوال می کردند که از شوهرت خبر داری؟ و بهت زنگ می زند؟

۳۶. نمی دانستم و از شوهرم خبری نداشتم و نمی دانستم زنده است یا مرده؟ و اینها به من فشار می آوردند که باید بگویی که "شوهرت کجاست و چه کار می کند؟ زنگ می زند بهت؟ و باتو صحبت می کند؟" و از این سوال ها تا اینکه انگار روحم از بدنم در می آید.

۳۷. تهدیدم می کردند باید بگویی شوهرت کجاست و گرنه خودت و بچه هایت را می کشیم و مرتب از این تهدیدها می کردند. من می گفتم با قسم اما قسم را قبول نمی کردند و می گفتند ما نه خدا را می شناسیم و نه قرآن را. قسم می خوردم که از شوهرم خبر ندارم و نمی دانم شوهرم کجاست و نمی دانم زنده است یا مرده است و هیچ خبری ازش ندارم و می گفتند: "که دروغ می گویی."

۳۸. هر وقت ستاد خبری می رفتم بازجوها را می دیدم. من اسمشان را نمی دانم زیرا اسم هیچ کس را نمی آورند و همیشه می گفتند حاجی و همچنین حرفهایی را می زدند. قیافشون را می شناسم. یکیشون قد بلند و کچل و دماغ خیلی بزرگی داشت و دومی ریش و سیل داشت و موهاش کمی بلند بود و قد کوتاه و بعدی یکیشون خیلی قد بلند است که الان هم تو خواب او را می بینم.

۳۹. از وقتی ترسیده بودم تا الان همیشه خوابش را می بینم. او خیلی قد بلند بود و دهانش یک جوری بود انگار چیزی توی لبهاش بود و خیلی می ترساند و یکی هم تا حالا در ذهن دارم کت و شلوار مشکی پوشیده بود و ریش و سیلش هم خیلی مشکی بود و دیگری سرش هیچ مویی نداشت و اینها را می دیدم و هنوز در ذهنم هستند.

۴۰. در ستاد خبری که من را می بردند هیچ کس را نمی دیدم و با چشم بند بودم. هر ماه پدرم من را می برد و هر ماه کارم در ستاد خبری شده بود همین. هر ماه تا وقتی که من آنجا بودم از من بازجویی می کردند. تقریباً ۲۰۰۸ بود که من آنجا بود و فرار کردم از آنجا و خسته شده بودم از همه چیز.

فرار از ایران

۴۱. یک سال و یا بیشتر گذشته بود از آزادی ام و مجبور شدم فرار کنم به پیش شوهرم بیایم. با گذرنامه قلابی مجبور شدم فرار کنم چون ممنوع الخروج کرده بودند حتی شناسنامه من و بچه ام را از من گرفته بودند و هیچ چیز برایم نگذاشتند.

۴۲. برای بچه هایم توی گذرنامه خودم بودند. همه بچه هایم با من بودند با هواپیما از تهران به سوریه رفتم. انجا که رسیدم رفتم به دنبال کارهایم تا کارهایم را انجام دهم تا بروم پیش شوهرم و من ۶ ماه آنجا بودم.

۴۳. در تلاش بودم تا از طریق سازمان ملل کارهایم را انجام دادند و از آنجا بروم [اما] متأسفانه موفق نشدم. اطلاعات سوریه من را دستگیر کردند و دست اطلاعات ایران دادند و من و بچه هایم را مستقیماً برگرداندند و بردند تهران.

۴۴. تقریباً ۲ روز در فرودگاه در یک اتاق با بچه هایم بودم و بعد از ۲ روز من و بچه هایم را سوار یک ماشین کردند و بردند و پرسیدم کجا من را می برید؟ گفتند "جایی تو را می بریم که ازت سوال کنند و بعد بر میگردی اهواز."

بازجویی از فرزندان

۴۵. من را بردند در اطلاعات تهران و چشم های همه مان را بستند. حتی پسر کوچکم و یک دختری دارم که با عینک است که عینکش را ازش گرفتند. او بدون عینک اصلاً چیزی نمی بیند و متأسفانه دیگه بهش پس ندادند. تقریباً ۱ هفته توی اطلاعات تهران از من و بچه هایم بازجویی می کردند.

۴۶. بچه هایم را جلوی خودم بازجویی می کردند و بعد هم که ما را جدا کردند هم بازجویی می کردند و برای اولین بار توی یک اتاق بازجویی کردند و من را از بچه ایم جدا کردند و بازجویی می کردند. دختران بزرگم را در یک اتاق جدا کردند. بعداً خودشان به من گفتند که مامان ما را در یک اتاق گذاشتند و از ما بازجویی می کردند.

۴۷. آنها از فرزندانم سوال می کردند که "شما به چه شکل از اهواز رفتید به سوریه و چه کسی کمک تان کرده و چه کسی شما را می دید؟ و از پدرتون خبر دارید؟" و از همین قبیل سوال ها و چه کسانی را می شناسید و از چه کسی خبر دارید؟ در آن زمان فرزندانم کوچک بودند و دختر بزرگم تقریباً ۱۴ سالش بود.

۴۸. آنها گفتند که شما باید برگردید و من و بچه هایم و دو نفر با لباس شخصی ما را بردند و سوار هواپیما که شدم یک نفر پیش من نشست و دومی هم پیش دخترانم و ما را بردند اهواز. یک هواپیمای ایران ایر بود و خیلی بزرگ بود و مردم زیادی داخل آن بودند.

بازگشت به ستاد خبری اداره اطلاعات اهواز

۴۹. به فرودگاه اهواز که رسیدیم اطلاعاتی ها که به «برادران» معروف هستند منتظر ما بودند. وقتی من و بچه هایم را دیدند آنها تحویل دادند و ما را سوار یک ماشین کردند. مرتب می گفتند: "خانم کعبی پارسال دوست امسال آشنا!" و همچنین حرفهایی می زدند و می خندیدند و می گفتند: "کجا می خواستی بروی؟ فکر کردی ما می گذاشتیم بروی پیش شوهرت؟" می گفتم: "من مگر چکار کرده ام و چرا ممنوع الخروج کردید؟ چرا مخالف زندگی من هستید؟" گفتند: "همچین چیزی نیست و فکر همچین چیزی را از سرت بیرون کن!" ما را بردند ستاد خبری و آنجا هم تقریباً تحقیق طول کشید.

۵۰. با ضرب و شتم وحشیانه من را جلوی بچه هایم می زدند. بعد از بازجویی من را از بچه هایم حتی پسر کوچکم جدا کردند و پنج بچه ام را از من جدا کردند. گفتند: "شما با ما بیایید". گفتم: "کجا؟" و گفتم: "شما دیگر جایتان را می دانید." بچه هایم گریه می کردند و من را گرفته بودند و می گفتند مادرمان را از ما جدا نکنید و هر کجا مادرمان را می برید ما را هم ببرید. به بچه هایم می گفتند: "شما همین جا می مانید، ما چند تا سوال از مادرتان می پرسیم و بر می گردیم." به زور من را از بچه هایم جدا کردند و سوار ماشین کردند. دیگر خبری از بچه هایم نداشتم و نمی دانستم کجا هستند و چه بلایی سرشان آمده.

۵۱. هر چه ازشان سوال می کردم بچه هایم را چه کار کردید؟ می گفتند بچه هایم طورشان نیست و رفتند پیش پدرت. بعد که من را برده بودند از دخترهایم خیلی بازجویی کرده بودند و خیلی ترسیده بودند و خیلی تهدیدشان کرده بودند. من وقتی بچه هایم را دیدم این ماجرا را فهمیده بودم.

۵۲. بعد من را بردند به اولین باری که آنجا برده بودند. توی همان سلول و توی همان جا یک ماه من را نگه داشتند و صدای شکنجه بچه هایم را می شنیدم و ازشان سوال می کردم که این صدای بچه هایم است. می گفتند: "بله ما داریم بچه هایم را شکنجه می دهیم." می گفتم چرا همچین کاری می کنید؟ مگر بچه هایم چه گناهی کردند؟

۵۳. آنها واقعا فرزندان من را شکنجه نمی دادند اما می خواستند من را بترسانند. من صداهای وحشیانه می شنیدم. همان بچه هایی که در سلول هستند صدای شکنجه شان را می شنیدم. دیوانه شدم از بس صدایشان را می شنیدم و بعد صداهایی می گذاشتند که انسان خیلی می ترسید و بیشتر صداهای بچه هایم را می گذاشتند که صدایشان را می شنیدم دیوانه می شدم و فکر می کردم بچه هایم پیششان است

و دارند شکنجه شان می دهند. خیلی می ترسیدم. اصلا آن لحظه ها از ذهنم بیرون نمی رود و همیشه در ذهنم است.

۵۴. آنها بدنبال همسرم بودند و مرتب می گفتند ما شوهرت را می گیریم و اعدام می کنیم و فکر نکن شوهرت را نمی گیریم و ما دنبالش هستیم، فکر نکن او خارج از کشور رفته و ما دنبالش هستیم. مرتب همچین حرفهایی می زدند که من فکر می کردم شوهرم پیششان است.

۵۵. آنها می گفتند: "شوهرت را گرفتیم" و من می گفتم: "پس چرا نمی گذارید من او را ببینم؟" می گفتند "نه نمی گذاریم و ما الان اعدامش می کنیم و شما می روی!" . همچین حرفهایی می زدند و بعد از یک ماه هیچ خبری از بچه هایم نداشتم و نمی گذاشتند تلفنی با آنان حرف بزنم. بچه ها را بعد از یک هفته به خانواده تحویل داده بودند.

۵۶. هر شب بازجویی و شکنجه و حرف و شکنجه روحی. می گفتم که: "شما مسلمان هستید و ادعا می کنید که اسلامی هستید." که می گفتند: "ما اصلا مسلمان نیستیم و چه کسی گفته که ما مسلمان هستیم؟" قسم قرآن را می خوردم و قسم خدا را می خوردم به من می خندیدند و شکنجه های بی رحمی که به آدم رحم نمی کردند.

بازگشت به زندان سپیدار

۵۷. در طول یک ماه هر شب من را بازجوی می کردند. با شکنجه روحی و جسمی. آخر شب که توی سلول می نشستم می آمدند و در را می زدند که من از جایم می پریدم. و یا قفل همین در را می خواستند باز کنند که من بترسم که می خواهند به من هجوم بیاورند. بعد از یک ماه من را بردند زندان و تقریباً ۳ ماه را در زندان بودم. بعد از ۳ ماه زندان گفتند که باید برایت حکم بدهیم.

۵۸. طی این مدت اجازه داشتم خانواده ام را ببینم اما بچه هایم را ندیدم اصلا و همه چیزم را از من گرفته بودند و بچه هایم نمی توانستند به ملاقاتم بیایند و فقط پدر و مادرم می آمدند. زندان اجازه نمی داد که بچه هایم به ملاقاتم بیایند. چند بار سوال کردم که می خواهم بچه هایم را ببینم که گفتند: "ما اجازه نداریم بچه هایت بیایند چون وزارت اطلاعات گفته حق ندارید بگذارید بچه هایش را ببیند." بعد از پدر و مادرم خبر داشتم که می گفتند بچه هایت خوب هستند.

۵۹. من سه ماه در بازداشتگاه چهارشیر اداره اطلاعات اهواز بودم. بعد مرا به دادگاه بردند و گفتند که: "می دانی حکمت چی است؟" و من گفتم: "نه نمی دانم حکم چه چیزی است!" گفتند: "تو محکوم به چهار سال و نیم زندان هستی!" من گفتم: "به چه جرمی و جرم من چه است؟ جرم من این است که می خواستم به دنبال شوهرم بروم؟" گفتند: "بله این یک جرم است و جرم دومی هم جعل اسناد است و ارتباط و همکاری با شوهرت که تجزیه طلب است."

۶۰. من دسترسی به وکیل نداشتم. تفهیم اتهام هم نشده بودم. در دادگاه انقلاب ۲ تن بودند که یکی کت و شلواری بود و دومی عمامه داشت و آخوند بود و سوال می کردند. من را مسخره می کردند و می خندیدند و بعد من را بردند زندان.

۶۱. تقریباً چند ماهی گذشت که دوباره من را بردند اطلاعات و من با اینکه توی زندان بودم باز هم دست از سرم بر نمی داشتند و هر مدتی من را می بردند اطلاعات. وقتی سوار ماشین می شدم چشم بند به من می زدند و من را می بردند جای اول که بازجویی می کردند توی همان سلولی که در آن قبلاً بودم. بهشان می گفتم: "شما که به من حکم دادید و من دارم زندانم را می کشم چرا ولم نمی کنید؟"

۶۲. گفتند: "ما می خواهیم ازت سوال کنیم حالت چطور است؟" همچنان سوالهایی می کردند و وقتی من را آنجا می بردند سوال می کردند که: "چه خبر از شوهرت؟" و من می گفتم "از شوهرم؟" می گفتند: "بله بگو!" که من می گفتم: "من که توی زندان هستم چه طور از شوهرم خبر دارم؟ مگر همچین چیزی می شود؟" می گفتند: "بله همچین چیزی می شود و شوهرت به زندان زنگ می زند و تو با او حرف می زنی!" من گفتم اصلاً همچین چیزی نیست و آنها بدین شکل من را مسخره می کردند و می خندیدند.

۶۳. می گفتند: "شوهرت بدین جا می آید و دنبال می آید." و می گفتم: "اگر شوهرم بدین جا می آید که چرا شما دستگیرش نمی کنید؟" و می گفتند که: "ما گذاشتیم تا ببینیم عاقبت شوهرت چی است؟" هر از چند مدت دنبال من می آمدند و من را می بردند. بعد از تقریباً ۲ سال و نیم مریض شدم و تا لان هم بیمارستان روانی می روم و دست و پاهایم اذیت می شود. از وقتی که من را چندین ساعت می بستند به صندلی بدین شکلم. یادم نیست چند بار من را به صندلی می بستند و اصلاً نمی توانم بشمارم.

۶۴. در زندان من را نمی بستند، در جای که من را می بردند و بازجویی می کردند، جایی دارند که متهم را آنجا می بردند که متهم اصلاً نمی داند کجا می رود و کجا می خواهند ببرندش و اصلاً هیچ کس نمی تواند آنجا را ببیند چون همه با چشم بند هستند.

۶۵. بعد از ۲ سال و نیم که زندان کشیدم حالم خیلی بد شد. در زندان هم کاری برایم نکردند که دیگر فلج شدم و نمی توانستم از جایم بلند شوم. دکتر زندان که من را دید به رییس زندان گفت: "این حالش خیلی بد است و باید به بیرون برود تا خودش را معالجه کند." که رییس زندان گفت: "ما نمی توانیم کاری کنیم و باید دستور از وزارت اطلاعات بیاید و قبول کنند."

فرار از زندان

۶۶. بعد از مدتی که حالم خیلی خیلی بد شد. یک هفته وقت دادند که با وثیقه بروم خودم را معالجه کنم و بعد برگردم. گفتم باشد و پدرم برایم وثیقه گذاشت و من را از زندان بیرون آورد. وثیقه من ۱۰۰ میلیون تومان بود.

۶۷. بعد من توی این یک هفته فرار کردم و بر نگشتم زندان. به صورت قاچاق به ترکیه رفتم. بچه هایم قبل از من آمده بودند. من در زندان بودم که بچه هایم به پیش پدرشان رسیدند. از عراق آمدند پیش پدرشان.

۶۸. همسرم به صورت قانونی و با پاسپورت از ایران خارج شده بود. طی این مدت او عضو حركة النضال العربی لتحرير الأحواز بوده است. ماموران دنبال شوهرم بودند و می خواستند که شوهرم را دستگیر کنند. به خاطر فعالیت هایش قصد دستگیری اش را داشتند. او تحت تعقیب بود قبل از اینکه ایران را ترک کند.